نفح الطيب من ذكر المنزل والحبيب

طبع في المطبع المسمى بمفيد عام الواقع في بلدة اكبرآباد

باداره مديره المنشي محمد احمد خان

الصوفي في سنه ١٢٩٩ الهجرية

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE-613

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای ساقیِ سنت فروغ خانهٔ دلها
سیه مستِ شرابِ جامِ احسانِ تو محفلها

عجب نبود رسیدن تا دیارِ جهل و ناکامی
به پشتِ ناقهای عقل بر بستند محملها

قیاس و اجتهاد ار رای از حق دور میدارد
میانِ طالب و مطلوب باشد بُعدِ منزلها

سپاهِ عقل تا غارتگرِ اقلیمِ سنت شد
زدین و کیش و ملت اوفتاده چند سیلها

ببین نواب تا کی بدعتِ تقلید برخیزد
بود نقدِ تنا بسته دامانِ مشکلها

ای پرآوازِ سنن هر برزن و کوی شما
غارت دل میکند لعلِ سخنگوی شما

نغمهٔ جان بخشِ سنت میکند بی اختیار
خویش را در باختم بر حرفِ دلجوی شما

در ترددهای راهِ حق خدارا همتی
منزلِ رحمت قریب آرد نگاپوی شما

ای مقلد پیشگانِ خام مشرب شرم باد
کینه پرورد رهِ ایمان بود خوی شما

ساکنانِ کوی سنت ظلِ رافت گسترید
آمدم از دستِ بیدادِ خرد سوی شما

ای هدایت زمزمه خم خم بدوشِ احتیاج
آبِ صافی مشربی بر دند از جوی شما

شاهدانِ بزمِ سنت جلوه بر نواب خویش
مظهرِ انوارِ ایقان یافتم روی شما

ایکه دیدیم بحفظِ سنن ایوانِ ترا
ضرری نیست زکس مایهٔ ایمانِ ترا

در چنین عهدِ پرآشوب بسنت مددی
رحمت حق بود ای بندهٔ حق جانِ ترا

خرّم ای گلشنِ دین باش بقرآن و حدیث
نغمه نیست دگر مرغ خوش الحانِ ترا

سبک از باغِ جهان باگلِ سنت بگذر
خارِ تقلید نگیرد سرِ دامانِ ترا

ای ولی نعمتِ مرغانِ شکرخای حدیث
طوطیِ نطق من ارزد شکرستانِ ترا

روز و شب بلبل آزاد نوائی نواب
می توان گفت چمن نسخهٔ دیوان ترا

بیا ایدل قدم مردانه در راه هدا بکشا
کتاب کبریا در رو حدیث مصطفا بکشا

بخود دیر مردگان خویش را دل و اکن ای سنت
به گلشن غنچه امیدای باد صبا بکشا

مباش از حرف سنت بسته لب در محفل ایساقی
تو سر پوش سبوی باده مردآزما بکشا

تحمل کن جفای هر مقلد تا چه پیش آید
سپر وارانه لوح سینه بر تیر بلا بکشا

بتو نواب ما مخصوص شد اقلیم دینداری
بمیدان هدایت شقه فتح نوا بکشا

ای از تو خوشتر از همه دین ست دین ما
جز نقش سنت تو ندارد نگین ما

مسعود آسمان بوجود مدینه شد
پستی به نرخ اوج فرو شد زمین ما

هر اهل رای در خور سنت نبوده است
هر دیو در بغل نکشد نازنین ما

بدعت گرفت آنکه در اسلام بوده است
ماری برآمد از دهن آستین ما

نواب گوشه گیر قناعت نشسته ایم

قرآنِ ما و سنتِ ما همنشین ما

نگوز قصهٔ تقلید هم نفس ما را
دمیکه شاد بسنّت گذشت بس ما را

بود براوجِ کتاب و حدیث پروازش
بهرزه پر نزند طائر هوس ما را

نه آنچنان بسخن محو بیخودی گشتیم
که ما کسی نشناسیم و هیچکس ما را

قرینِ عقل نباشد که جز عقابِ حدیث
توان ربود به نیروی هر مگس ما را

بهر قدم فقها چیده اند دامِ قیاس
زآشیانه نبینی نیست تا قفس ما را

بگوی و برزنِ دین دزد رای میگیریم
کتاب شحنه و سنت بود عسس ما را

فشانده ایم ز کونین آستین نواب
بگنجِ علمِ حدیث ست دسترس ما را

خم خم کشند بادهٔ سنت بیادِ ما
خورشید برفروخت چراغ مرادِ ما

حاشا که از قیاس حسابی توان گرفت
بر سنت و کتاب بود اعتمادِ ما

سنت ز فیضِ دانش خود عام کرده ایم
حیف ست اهلِ رای ندادند دادِ ما

ای سنت نبیؐ ز تو چشمِ عنایتی
کز رای غیر راست نشد اعتقادِ ما

شکل جدائی من و سنت بود محال
شیر و شکر بیار و ببین اتحادِ ما

در پیش سنتِ نبوی گشت منفعل
پیرِ خرد که بست کمر بر عنادِ ما

یاران گلِ عقیده بدستار میزنند
گلزارِ ماست بغیرِ ما انتقادِ ما

ما اهلِ بیتِ پاکِ جنابِ نبوتیم
باشد عدوی روسیه ابنِ زیادِ ما

شد برگزیده هر که خلافِ حدیث رفت
گمره بلد شمرده شود در بلادِ ما

در طیِ راهِ مهر و محبت خوشم که هست
سنت رفیقِ ما و کتاب ست زادِ ما

نواب پاک سوخت خسِ رای این و آن
از برقِ جلوه سنتِ عالی نژادِ ما

تا سنت و کتاب بود همدم نفس مرا
پروا نماند با خردِ هیچ کس مرا

گردش بدیر رای نصیبِ مقلدان
باشد طوافِ کعبهٔ سنت هوس مرا

آمد هوای خاطرِ صرصر سوارِ من
از بهر قطع عرصهٔ سنت فرس مرا

دست طلب ز خنظل آرا کشیده ام
تا گشته بر تبارِ سنن دسترس مرا

آن رهبرم که حاجت الیاس و خضر نیست
رهبر بود کتاب و سنن همنفس مرا

تقلید را بگو که بجای دگر رود
کردند در مدینهٔ سنت عسس مرا

نواب ضعف رای نویسیم اگر دهند
کلک و مداد از سر و پای مگس مرا

غیر از کتاب راه ندارد بیادِ ما
باشد حدیث احمد مرسل مرادِ ما

ترکیبِ پاک یافته با سنت و کتاب
روزِ نخست آب و گلِ اعتقادِ ما

از نزد رای سوی تو رفتیم ای سنن
اکنون بود ز تو همه بست و کشادِ ما

بی جلوهٔ تو خانهٔ دل بی چراغ بود
از خیرِ مقدمت شده روشن سوادِ ما

دین نیست کفر به تقلیدِ اهل رای
بگریختن ز رای مقلد جهادِ ما

ترسم ز بادِ قهرِ تو یارب بر اهل رای
ابطال رأست میکند این قوم عادِ ما

او خویشتن گم ست کرا رهبری کند
نواب از خرد نبود استنادِ ما

گویند که دلدار برد دردِ سرِ ما
با او نکنم تا که نیاید ببرِ ما

آتشکدهٔ عشق تبان ست دلِ من
پرهیز که برقی نجهد از شررِ ما

صد طعنه زند بر هوسِ بادهٔ پرستان
تلخابهٔ سرجوش گدازِ جگرِ ما

ما محو تجلیِ سراپای نگاریم
آئینه نیارید به پیشِ نظرِ ما

درمانِ دلِ زار بود نیم تبسّم
دیرست که خون میچکد از زخمِ ترِ ما

جان دادهٔ ریحانِ رخِ تازه نهالیم
در پای چمن دفن بکن بال و پرِ ما

هر جاده که از پای نگارست بگلشن
چاکی ست به جیبِ هوسِ رهگذرِ ما

پروردهٔ نازیم بسلطانکدهٔ عشق
سیمرغ مگس وار رمد از نظرِ ما

در عشق رسیدیم بجای من و تو اب
پروانه و بلبل شده اندر زگرِ ما

چون به بندد هوسِ سفله بفتراکِ مرا
قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا

چشمِ خونبار و دلِ زار و هزاران آزار
نارسا هست ولی دستِ هوسناک مرا

کشتهٔ چشمِ سیه مستِ کسی آمده ام
جا توان داد بزیرِ شجرِ تاک مرا

تن بتلخیش توان داد که آخر ببداغ
شامِ غربت بدهد نشئهٔ تریاک مرا

ناشناسائی خلقم به تجاهل آورد
از کسی دیده نشد جوهرِ ادراک مرا

منکه ظاهر همه آلوده دنیا هستم
ایزدم بر در گیتی همه تن پاک مرا

هستی آخرت و نیستی این عالم
چه قدر کرد درین مسئله چالاک مرا

گل بدامان کنم از باغ کتاب و سنت
خرد و رای نماید خس و خاشاک مرا

هیچ از رهزنی رای نترسم نواب
خضر راه ست حدیث شه لولاک مرا

کن آشنای لب دوسه حرف کتاب را
دریاب جلوه سنن مستطاب را

رای کسان بود همه سرمایه جنون
فرزانگی ست طالع اهل کتاب را

لبریز حرف شکوه آرا رهی روم
افگنده ام بحشر حساب و کتاب را

قرآن ز قطرگی ببرد تا بگوهری
سنت کند محیط حقیقت سراب را

هر حکم جلوه گاه حدیث پیمبرست
صد خاور ست طلعت این آفتاب را

بی پرده گشت شاهد سنت درین چمن
نتوان گرفت منت آتش گلاب را

جمعیت دلم ز حدیث شریف اوست
از رای ره مده بدلم اضطراب را

تقلید را بهشته بسنت رجوع کن
یکسو گزار بیم سوال و جواب را

نواب راقیاسِ کسان کی بردز راہ
حجت گرفتہ ست حدیث و کتاب را

بنورِ سنتِ او روشن ست محفلِ ما
برد بوام قمر روشنی زمنزلِ ما

ہزار جا سترِ تقلید بر زمین آمد
بلند گشت زسنت چو تیغ قاتلِ ما

قیاس بہرِ مخالف برای ما سنت
عبث بہر زہ طرف میشود مقابلِ ما

صواب و اُسپی از کاروان تقاضا کرد
اگر براہ خطا میرود قوافلِ ما

بدرس سنت او مرد عاقبت نواب
جز ین نبود زنخلِ مراد حاصلِ ما

بردم از بزمِ خرد جسمِ نزارِ خویش را
افگنم در کوی سنت تا غبارِ خویش را

بیقراری داشت دل از فتنۂ رای کسی
آخر از سنت نشاندم اضطرارِ خویش را

مہر تابانم باوجِ علم نزدِ عارفان
وقفِ سنت تا نمودم روزگارِ خویش را

از سنن ممنون کلکِ آفتاب افشان شدم
کردہ ام روشن ز روشنہای تارِ خویش را

نیست نوابم بدنیا فکرتِ پاداش رای

۱۵ واپسی بسنہ پیش دن آنقطای گویدہ قافلہ واپسی ما بیون ۔ ای کس ۱

بر سرِ محشر فگندم انتظارِ خویش را

حدیثِ یار بود مطلب بهینهٔ ما
بغیرِ دوست نه بینی در آبگینهٔ ما

فگنده ایم به بحرِ حدیث کشتی دل
خیالِ دوست چو نوح ست در سفینهٔ ما

نثارِ ساغرِ سنت نمود از مستی
هر آن متاع که دل داشت در خزینهٔ ما

پی حمایتِ ما اتباعِ سنت بس
که در درونِ تقلد نشست کینهٔ ما

مراست مرتبه نواب بعد شوکانی
بگو بچرخ که پیدا کند قرینهٔ ما

ز خوان دوست بود نعمتی حوالهٔ ما
کتاب جرعهٔ ما و سنن نوالهٔ ما

ز بسکه شهره به میخواریِ حدیث شدم
نمی خورند حریفان می از پیالهٔ ما

بجای درس خرد در دبستانِ کسی
رموزِ عشق بخوانند از رسالهٔ ما

بیار بادهٔ سنت که نیمجرعهٔ او
برد بیک نفس اندوهِ دیرسالهٔ ما

حدیث در غم و شادی ست سود ما نواب
همین ست زمزمهٔ ما همینست نالهٔ ما

میکشد گلشنِ سنت دلِ دیوانهٔ ما
که شود رای کسان سبزهٔ بیگانهٔ ما

رای مینازد و از فقهِ سنن آگه نیست
نامهٔ جهل بود مبحث فرزانهٔ ما

میکشاید رگِ آرای ضلالت اندیش
از سنن آمده نشتر بکف افسانهٔ ما

پشتی از سنتِ خیر البشر آمد مارا
نفگند سیلِ قیاس دگران خانهٔ ما

جلوه از رای غلط حسن سنن شوق افزاست
دست در گردنِ کس نیست زمستانهٔ ما

ما و بیگانگی از طرزِ بتانِ آرا
آشنا نیست بجز سنتِ جانانهٔ ما

بادهٔ رای کسان نیست بجامِ نواب
سیر چشم ست ز سنت همه پیمانهٔ ما

زهر رای بید ماغی حاصلِ سفاکِ ما
نیست غیر از سنتِ خیر البشر تریاکِ ما

بسکه ما از بهرِ سنت ترکِ آرا کرده ایم
شاخِ مرجان ست قربانِ سرِ مسواکِ ما

هر چه فهمیدیم جز ایثارِ سنت هیچ نیست
می جهد همواره برقِ نور از ادراکِ ما

مرحبا سعیِ تمسک جبذا آثارِ دوست
همسرِ تختِ سلیمان گشت آخر خاکِ ما

در زمینِ هند هرگز آرزوی مرگ نیست
باد وقف آستانِ طیبه یارب خاکِ ما

آبیاریهای ابرِ رحمتِ سنت نگر
غنچهٔ ایمان دمد از تودهٔ خاشاکِ ما

ماؤ نواب و کتابی از علومِ سنتش
تو و درماندن بفتوای خرد بیباکِ ما

مبر بجائهٔ تقلید ازین لباس مرا
بحالِ خود بگزار ای خداشناس مرا

خرابِ رای خودی با وجودِ نصِ قوی
ز حالِ خود چه شود گر کنی قیاس مرا

شکایتی ز خرد پیشگانِ خود دارم
جز اتباع نشد مایهٔ سپاس مرا

ز راه و رسمِ عزیزان بجان همی ترسم
بکوی یار گزاریدی هراس مرا

نشان تیرِ ملامت اگر شوم نواب
خوشم بآنکه غمش کرده روشناس مرا

حرفِ لبِ لعلِ تو دمد روح بتنها
شد زلفِ سنن بر رخِ دین شرحِ تمنها

مشکل که دهد دست رهائی دلِ ما را
از زلفِ خرد با همه خمها و شکنها

هنگامهٔ بدعت نه نشست عالمِ سنت
با داغِ خرد رفت بخون غرقِ کفنها

ما و سرِ آن پادشه دین که ز مهرش
پیدا شود از شامِ خرد صبحِ سُنَنها

آنرا که برین نامهٔ شش گانه گزشت ست — در دفترِ ارباب قیاس ست سخنها
کو گلشنِ آثار کجا خار و خسِ رای — پهلو نزند خلد سخنهای دسنها
تا خامه بگفتارِ نبیؐ رطب لسان شد — گنجینه گوهر شده اصداف دهنها
ای پادشه طیبه سنت نظرِ مهر — دل می برد از دست مرا یادِ وطنها
هر کس که درین وقت تمتع ز سنن یافت — خضرِ رهِ دین آمده در دورِ فتنها
آنکس که حدیث نبوی تاج سرِ اوست — شد پادشهِ کجکلهِ کشورِ فنها

شوکانی اگر شد سرِ نواب سلامت
وقت ست عقیقِ یمن آید ز یمنها

صد رشک بمشکِ سخنم هست ختن را — بوکرده دلم تا گل و ریحانِ سُنن را
در غربتِ بدعت نبود رحتِ سنت — بی حکمتِ خاصی نگزینند وطن را
در هند چو من سُنّیِ پاکی نتوان یافت — هم حرف شدم حضرتِ صدیقِ حسنؓ را
در جنبِ سنن کی خزفِ رای پسندم — پر گوهر و دُر ساخته ام دُرجِ دهن را
علامهٔ دوران که ز قنوج برآمد — اُستاد شناسد همه شوکانِ یمن را

نواب ازان نور که دارد سنن دوست
افروخته شمعی عجبی خانهٔ تن را

حرف الباء

اگر برای شوی همدم از تو نیست عجب
وگر قیاس کنی انهم از تو نیست عجب

قیاس پروری و تند باد رای نی
اگر بباد دهی عالم از تو نیست عجب

اگر بدرد دهی درد از تو نیست شگفت
اگر بغم بفزائی غم از تو نیست عجب

رهین شرم نمائی ز محرم سنت
نظر بجانب نامحرم از تو نیست عجب

سنن گزاشته آشفته خرد گشتی
خلاف طور بنی آدم از تو نیست عجب

خلاف سنت و قرآن قیاس ورزیدن
براستی سر پیچ و خم از تو نیست عجب

فغان که مرگ گزیدند اهل دین نواب
صدای نوحه درین ماتم از تو نیست عجب

حرف التا

حدیث دوست که روشن گر روان منست
گزین بیان من و بهترین فغان منست

همه شکار کنم مرغ اوج سنت را
همای دوخته ناوکِ کمانِ من ست

ز فیضِ علمِ سُنن از دو کون آزادم
خطِ حدیث ز غمها خطِ ضمانِ من ست

صحاح ستّه که در علمِ دین حَکَم آمد
بر زم گاه خرد پرچم نشانِ من ست

بهر روش که مقلد رود تعقب را
سمندِ فکرتِ صائب بزیرانِ من ست

درین زمان که جهانی بباطل اُفتاد ست
بیان حق بزبانِ گهرفشانِ من ست

درین غزل بتامل نگاه کن **نواب**
که بهترینِ نواهای دلستانِ من ست

حدیثِ دوست بنزدم بدوست مانند ست
گمان مبر که مراین بندهٔ خداوند ست

عیارِ سنتِ سرور بیک نمط نبود
برای تو همه زهر و برای ما قند ست

برای غیرِ سنت نمیتوان گشتن
که دل بخدمتِ او از ازل کمر بند ست

دل کسی اگر از اتباع راضی نیست
به رای غیرِ پیمبر چگونه خرسند ست

پناه نیست بجز سایهٔ سنن **نواب**
درین زمان که ز تقلید فتنه چند ست

شاهِ جهان که آبِ رخِ ملک و ملت ست
خلوت نشینِ حجلهٔ احیاءِ سنت ست

بهوپال را که دست تهی دشت از سنن
از یمن همتش همه آئینِ دولت ست

ما را بعهدِ سنتِ مهدش که دیر باد
صد گونه بر رقابِ خرد بارِ منت ست

تو ای مگو زنی و من سنتِ نبی
تقدیرِ هر کسی ز خداوندِ قسمت ست

بر ما چه طعن گر همه عالم مقلد ست
نواب را تتبعِ سنت کفایت ست

تو در برابرِ من غائب این چه عیاری ست
به نرگسِ خردت تو تیای مکاری ست

باختیار نیفتاد چشم بر رایم
خدا گواه که این مقتضای بیماری ست

ز نکته سنجیِ یارانِ رای بیزارم
حدیثِ غیر سرودن نه رسمِ دلداری ست

دوباره خنجرِ تقلید را مده تصدیع
تو جمع باش بخاطر که زخمِ من کاری ست

مرا بسیرِ سُنن چون نمی بری همراه
تو خود بگوی بمن این طریقه یاری ست

محدثان چه عجب گر به نیم جو نخرند
قبای اطلسِ رائی که از سنن عاری ست

بهجر طیبه بنالند حافظ و **نواب**

که ما دو عاشق زاریم کار ما زاری ست

جان می طلبد لقای سنت — دل می تپد از برای سنت
آزادِ قیاسم و اسیرم — در زلفِ گره گشای سنت
من سر بهٔ رای کس نخواهم — چشمِ من و خاکپای سنت
ای بادِ مدینه نکهتی آر — از گلشنِ جان فزای سنت
در سوقِ محبت پیمبر — نقدِ دلِ من بهای سنت
از دیدهٔ شوق تکمه سازم — وز پردهٔ دل قبای سنت
ویرانهٔ رای هست آباد — از جلوهٔ دل کشای سنت
روشنگرِ رای تیره آمد — من شیفتهٔ ادای سنت

افلاس نصیبِ اهلِ تقلید
نواب بود گدای سنت

جذبهٔ شوق گر از جانبِ کنعان برخاست — بوی پیراهنِ یوسف گریبان برخاست
تو و چشمی که به پیغامی دل و دین من ست — من و دستی که تبارا ج گریبان برخاست

ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام
ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست

نقش امید من غمزده در هر کاری
همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دل دیوانه بهر سو که کشید از سر شوق
سنگ در دست و دو بغل محشر طفلان برخاست

سد ره بود تعلق به چمن بلبل را
نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل ازان سوی پریشان آمد
زود برخاست ازین کوی پشیمان برخاست

دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل
چون اسیر یکه خبون کرده ز زندان برخاست

دل درآن زلف ندارد غم تنهائی ما
یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست

غمزهٔ شوق ترا نیست محرک در کار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست

هر که بنشست بپهلوی تو شادان نشست
هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست

آنکه هنگامه فروشد ز قیامت عرمش
سوی گلشنکدهٔ خاک شهیدان برخاست

گل و گلشن نبود جلوه طلبگار ترا
خلد را بر سر رضوان ز و شادان برخاست

یاد من در دشد و از دل بیدرد ان رفت
نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست

دهل را ئی شکستم بسبن دل بستم
عجب این زمزمه از پردهٔ شوکان برخاست

ای خوشا حال که نوابِ من از شهرتِ شعر
همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

مرنج جانم اگر رفت و امتحان باقیست
هنوز از تنِ من هشتِ استخوان باقیست

بخاک رفتم و لیکن ز تابِ آتشِ عشق
هوای سجده بران خاکِ آستان باقیست

منال بلبلِ بیدل اگر شدیم ز باغ
که کنجِ دام ز من وز تو آشیان باقی ست

گرفت سیلِ سرشکم بساط روی زمین
کشیم آه که تسخیرِ آسمان باقی ست

بکنجِ دام و شکنجِ قفس چرا نالم
که گرچه پیر شدم همتِ جوان باقی ست

خراب گشت اگر مسجد ریا منزل
اسیرِ غم نشوم در گهِ مغان باقی ست

ز من نماند بجز نام و آن وفا و شمن
هنوز بر سرِ حرف ست کامتحان باقیست

شگفت چیست اگر زخمِ دل شود کاری
تبسمِ لبِ لعلِ نمک فشان باقیست

بیا بیا که ز جانِ فگار در شبِ هجر
چو آفتاب لبِ بام یک نشان باقیست

بزیرِ تیغِ جفا نیم بسملم بگذار
تپیدنِ دلِ بیتابِ ناتوان باقیست

اگر بوعده وصلی یکی نوازش کرد
چه سود بیم شبِ هجر همچنان باقیست

جفای یار اگر اندک ست بسیار ست
بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست

بزیر سایهٔ زلفش نمیتوان خفتن
صدای گردش دولاب آسمان باقیست

ببیکدو بوسه دلِ مضطرب نیاساید
تلافیِ شبِ غمهای بیکران باقیست

فریبِ ای عزیزان کجا خورم که مرا
حدیثِ سیّد کونین بر زبان باقیست

گمان مبر که زبونِ بتان شود نواب
برای نصرتِ ایمان شهِ جهان باقیست

دوش یک عاشق طبیعت گیِ می گفتار داشت
مستیِ مهرِ حدیثِ احمدِ مختار داشت

خارزارِ رای یاران نقشِ دیگر بر کشید
عالمِ دینِ نبوت گلشنِ بنیار داشت

نیک بختی را بلاگردانِ خوشوقتی شویم
آنکه سنت را بدنیا و بدین در کار داشت

از عزیزان باد هر مردی که قدر روزگار
خوار باد آنکس که سنت مشربان را خوار داشت

گفت حافظ دید چون رنگین بیان نواب را
بلبلی بر برگِ گلِ خوشرنگ در منقار داشت

حرف الثاء

شد گره غنچه ز رشکِ سمنِ بوی حدیث
بست دل رشته جان در شکنِ موی حدیث

شکر ایزد که نشد معتکفِ گنج خرد
رخت انداخت دل آخر بسرِ کوی حدیث

طعنه بیخردان در خورِ پاسخ نبود
بست راهِ سخنم لعلِ سخنگوی حدیث

طاعتِ رای نیرزد بطلبگارِ بهشت
هست محرابِ نمازم خمِ ابروی حدیث

ابلهان شیفته غمزه آرا باشند
دلربایم بود آن نرگسِ جادوی حدیث

مونسم شاهدِ قرآن و ندیمم سنت
گر کتاب ست بیکسوی بیکسوی حدیث

بندبر پا زخرد باز نامم نواب
میکشد سوی خودم نکهت گیسوی حدیث

حرف الجیم

درین زمانه مکش بهرِ ای غصه و رنج
که نقدِ سنت ما بهتر ست از صد گنج

گهی ترانه رای و گهی نوای قیاس
عجب که چند مغنی ست زاغ زمزمه سنج

شکنجِ طره تقلید ز نهار مگیر
شکنجه غم دهر ست مرد رانه شکنج

کنون که یوسفِ سنت بجلوه رائیست
سزد که دست ببرند سنگران نه ترنج

زرای تیرهٔ خود رنج میکشی نواب
وگرنه اهل سنن را چه کار ازین شش و پنج

حرف الخاء

ممنونِ سنتم که فرستد پیامِ صلح — بگریزم از خرد که گریزد ز نامِ صلح
غیر از فسانهٔ خرد و جنگِ اجتهاد — هرگز ز مولوی نشنیدم کلامِ صلح
بر من می حدیثِ نبوت حلال باد — زان سان که بر فقیه حرام ست جامِ صلح
خواهم عتاب رای و گریزم ز لطف رای — از جنگ گر رهاشوم آرد بدامِ صلح

نواب را بچشمِ حقارت مبین فقیه
کورا بود بسنتِ سرور قیامِ صلح

حرف الخاء

لطفِ سنت طلبد این دلِ ما گستاخ — رای نارد که نشیند بدلِ ما گستاخ
(ای نتواند ۱۲)
خوشم ای شاهدِ سنت که بدلداری ما ست — نمکِ حسنِ تو باز خمِ جگرها گستاخ
کاش این چشم که نظارگی تقلید ست — میکشیدی رخِ سنت بتماشا گستاخ

های این دست که این دم بمیانِ خرد است | بود با دامنِ سنت چه قدر ما گستاخ

من و در یادِ سنن دیده گریان نواب
که همه ابر همی گرید و دریا گستاخ

حرف الدال

خصمِ سنت اگر آشفته بیانی دارد | دشمنِ بدعتیان نیز زبانی دارد
به ترقی چه بود رونقِ ارباب حدیث | پستیِ رتبهٔ ما شوکت و شانی دارد
راهِ حق نیست بجز راهِ کتاب و سنت | رهِ باطل بود آن ره که فلانی دارد
علم آن کس که دهد دل بهوای تقلید | چون بهار است که سیمای خزانی دارد

غیرِ سنت ندهی دل بکسی ای نواب
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

صوابِ رای همین بس که کس خطا نکند | نظر بغیرِ احادیثِ مصطفا نکند
گمانِ دستگهِ سنت از قیاس مدار | هر آنچه بادشهِ ما کند گدا نکند
فقیه بهره ندارد ز علمِ سنتِ ما | چرا لب از سخنِ رای آشنا نکند

اگر بفرض نیاید طبیب غیر از رای
مریضِ عشقِ سخن خواهشِ دوا نکند

خرد ترا نرساند بجائے تحقیق
کمینہ ایست کہ با ہیچکس وفا نکند

حدیثِ ما نبود با قیاسِ کس محتاج
کہ استفادہ ضوء ماہ از سہا نکند

تو باش رہنِ احادیثِ مصطفے نواب
ترا اسیرِ قیاسِ کسان خدا نکند

بگیتی صرفِ کارِ گمرہان توفیقِ رحمن شد
کتاب و سنتِ روشن چراغِ راہِ ایمان شد

پریدم چار سو آخر بسنت باختم خود را
پرِ پروانہ صرفِ شعلۂ شمعِ شبستان شد

ہدایہ در بغل رمزِ حدیثی ہم نمیداند
فقیہِ سالخوردِ شہرِ ما طفلِ دبستان شد

ز عالم فتنہ رای کسان رفت و حدیث آمد
بیا بانیکہ در وی خار ہا دیدم گلستان شد

بنازم طالعِ نواب را با دولتِ دنیا
سریر آرای دین و خسرو اقلیمِ ایمان شد

دیو رای دیگران چون دستبازی میکنند
نصرتِ قرآن و سنت جان نغ ازی میکنند

لافِ ارباب ہوا اسبابِ طولِ گفتگوست
ہر قدر کوتاہ میخواہم دراز می میکنند

فکر و تدبیرم بتر و پیچ سنن کافی نبود
کارسازِ حق پرستان کارسازی میکند

دل بسنت میتوان بستن نه بارای و قیاس
مدعی عشقِ حقیقی را مجازی میکند

دل ز سنت پیشهٔ نوابِ شریعت نغمه برد
طرزِ آهنگِ صفاهانی حجازی میکند

بجان نقشِ حق طرفه مشکل نشیند
اگر سهل پرسند باطل نشیند

کنم یادِ قرآن که از سینه خیزد
دهم دادِ سنت که در دل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمی را
فقیهیکه در فکرِ باطل نشیند

شگفت آنکه بر رای خود تکیه داری
ندیدم که نقّاد غافل نشیند

ز کوی خرد جز مقلد نخیزد
به صدرِ سنن مردِ عاقل نشیند

بزحمت درآید ز رحمت گریزد
ز سنت بهر آنکس که عاطل نشیند

ز سنت نگردد دلِ راست کیشان
نه آسان رود آنچه مشکل نشیند

گرفت ست تالیفِ نواب عالم
ز خلوت برآید به محفل نشیند

زار باب خرد یارب دل مومن حزین باشد
نه انصاف ست صد خار طرب خوش و گلی غمگین باشد

بسنت ساز گر گنجینهٔ ایمان هوس داری
ز بدعت پرحذر باشی که مار آستین باشد

خداوندا امانم ده بزیر سایهٔ سنت
مکائد های شیطان برای اندر کمین باشد

بدل برق سنن تا بد تماشای حقیقت را
تجلیگاه موسی را خدا طور آفرین باشد

مشو زندانی زلف بتان برای زن نواب
پسندت آمد این معنی نه دل باشد نه دین باشد

حیف ست کار رای پرستان دگرنشد
این خاک تیره در کف یاران چو زر نشد

حرمان نگر که همت سنی پاک دین
صد ره بحال رای رسید و اثر نشد

نازم بجذب سنت سرور که بر درش
دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نشد

هر چند رای را بگزیدیم برای خود
شادم که تلخکامی من بر من شکر نشد

نواب رو نمود بتالیفهای خود
انواع رای را و کسی را خبر نشد

نسیم جنت از گلزار بطحای تو می آید
دُر شهوار سنتها ز دریای تو می آید

دل از تقلید برکندن کشیدن جا بسنت
زلعلِ گوهرافشانِ دل آرای تو می آید

تقابل چیست در رای سنن ای مدعی لیکن
طرف گشتن با سکندر ز دارای تو می آید

تو خورسندی که تقلیدِ کسان بر وشنگرت کردند
جهان در چشمِ من تاریک از رای تو می آید

دگر احرام کویت بسته نواب از سرِ شوقی
خوشت باد اکه از خود رفته در جای تو می آید

علاجِ دردِ دل از رای پرهذیان نمی آید
بجز عکسِ رخِ سنت بچشمِ جان نمی آید

بسنت بنده ام ناخوانده رسمِ جاهلیت را
بسوی قبله بدعت رخِ ایمان نمی آید

علاجِ بدگمانیهای من بارای نتوانی
ز تو در خاطرِ من وقعتِ پیمان نمی آید

بمحشر کی رسد رای بجا لم چون درین فرصت
بدردِ من نمی سازد پئی درمان نمی آید

چو دیدم زائرو نواب را از سرزمینِ هند
بخاطر هیچ یاد از کشورِ ایران نمی آید

دلی کان سوی سنت مائلِ پرواز نگردد
اگر همطالعِ کنجشک باشد باز نگردد

صریرِ خامهٔ ما مژده بخشد متصل مارا
که انجامِ محدث خوشتر از آغاز نگردد

در افشای سنن جرمی نباشد شیخ ملت را
سفال ای یاران از گوهر ممتاز میگردد

بجنت می برد سنت خوشا سرسبزی طالع
زهی محرومی آنکس کزین در باز میگردد

صفیر بلبلش از روضهٔ سنت دهد یادم
که با نواب والاجاه هم آواز میگردد

خبری از یمن نمی آید
بوی از پیرهن نمی آید

نشتر غم بدل چرا نخلد
خواستار سنن نمی آید

نکتهٔ کز حدیث می شنوم
هرگز از یاسمن نمی آید

از تو اخذ حدیث پیغمبر
در زمان فتن نمی آید

ترک سنت گزیدن بدعت
از تو آید ز من نمی آید

آخ اهل قیاس را سنت
همچو جان در بدن نمی آید

یاد نواب نیست در قنوج
هیچ کس از وطن نمی آید

لب که از سنت روایت میکند
طوطی از شکر حکایت میکند

هر که میگوید حدیثِ مصطفا
بر دلِ مسکین عنایت میکند

بهرِ محرومم ازسنن نالد قلم
بشنو از نی چون حکایت میکند

جانِ دور افتاده از شهرِ رسول
از جدائیها شکایت میکند

هر که حسنِ عاقبت دارد امید
جانبِ سنت رعایت میکند

تیغِ تقلیدِ حریفان کشته بود
لعل جان بخشی حمایت میکند

پیشِ نوائم مخوان دیوانِ رای
سنتی او را کفایت می کند

محبتی بدل از حرفِ یار میگزد
بلب حدیثِ دهانِ نگار میگزد

بیا به گلشنِ سنت که رنگ بر بندی
نهالِ فقهِ تو از برگ و بار میگزد

نشاط رای به تقلیدیان مبارک باد
غمِ کسی بدلِ دوستدار میگزد

تو جمع باش که ما را حکایتِ تقلید
شکایتی ست که از روزگار میگزد

بیا بیا بچمن زارِ سنتِ مختار
که شورِ بلبل ازین شاخسار میگزد

بیار شهدِ حدیثی که جان کند شیرین
که جرعهٔ خردم ناگوار میگزد

من آن نیم که بلغزانم هوای خرد
قدم بکوی سنن استوار میگزرد

ضمیر خسته تقلیدیان نگردد به
نسیم زلف سنن مشکبار میگزرد

خوش ست گلشن سنت که هر طرف نواب
عنان گسسته ترا زنو بهار میگزرد

نسیم صبح که دیوانه وار میگزرد
نیافتم ز کدامین بهار میگزرد

فدای قاتل عاشق نواز خو شتنیم
بغمزه میکشد و بر مزار می گزرد

دگر بپرس که تا چشم دلستان برگشت
مرا بگردش لیل و نهار میگزرد

براه طیبه نشستیم و خاک گردیدیم
باین امید که آن شهسوار میگزرد

دل اسیر به زلف پریخان سنن
ز خط و خال خرد هوشیار میگزرد

بکوفه کار ندارم ببصره نیست مرا
حدیث طیبه مرا خوشگوار میگزرد

قرار نیست بیک رنگ دور گیتی را
زمان شادی و غم مستعار میگزرد

شکوه خسرو سنت نگر که لشکر ای
اگر دو چار شود بر کنار میگزرد

گدای کوی خرد دیگری بود نواب

بکشور یکه منم شهریار میگزرد

بآن خوشم که ز تقلیدِ کار میگزرد
مرا به بزم حدیثِ نگار میگزرد

صباح و شام دل آشفتگانِ سنت را
بیادِ حضرتِ پروردگار میگزرد

زهی نصیب که در پایِ خم ز گردشِ جام
بجلوه ساقیِ گلگون عذار میگزرد

حدیثِ هول قیامت که واعظان گویند
حکایتی ست که از هجرِ یار میگزرد

مگر خیال هم آغوشی کسی کردم
که بوی گل بدماغ از کنار میگزرد

سواد شهرِ سنن کی شود فراموشم
باین غریب هوایی دیار میگزرد

نوید برقِ عنایت ز جانبِ طیبه
که روزِ هند چو شبهای تار میگزرد

برهگذارِ تمنا نشینم و بینم
که وعده اش خجل از انتظار میگزرد

فدای بلبلِ نوابِ نامِ این چمنم
که ناله اش همه در ذکرِ یار می گزرد

حرف الذال

شد مشرف ز احادیثِ پیمبر کاغذ
نقطها گوهرِ یکدانه بود بر کاغذ

صفحهٔ عارضِ گل بهرِ نوشتن شاید — درخورِ سنتِ سرور نبود هر کاغذ
روی قرطاس سیه میشود از نقشِ خرد — نشود کاش درین ملک میسّر کاغذ
می نویسیم ثنای سُنَنِ احمدؐ را — هان بیارید بمن از ورقِ زر کاغذ

تا حدیثِ صفتِ طیبه نوشتم نواب
گشت چون عرصهٔ گلزار معطّر کاغذ

حرف الرای

تُرا ز فتنه بود هر طرف سپاه دگر — ز جورِ رای تو هر گوشه داد خواه دگر
هوای رای بر د از رهِ سنن دل را — بجز خدای ندارم بران گواه دگر
بیا به گلشنِ سنت که رنگ و بو بینی — نروید از گلِ تقلید جز گیاه دگر
مکش به تیغِ خرد والهانِ سنت را — نکرده اند بجز پاسِ حق گناه دگر
ز بهرِ خدمتِ بدعت دریں زمانِ فتن — بخانه ات نبود غیر رای داه دگر
ز تندِ بادِ حوادث که می وزد از رای — بجز حدیث نباشد مرا پناه دگر

ز رای جز تو به پیشِ که نالم ای نواب

که نیست جز تو درین ملک بادشاه دگر

حرف الزای

مستم از نشئهٔ دین و هر بکام ست امروز
بادهٔ میکدهٔ طیبه بجام ست امروز

منما روی خود ای آی سیه جرده برو
جلوهٔ از سنتم ماه تمام ست امروز

رندِ ما را که بجز میکده جایش نبود
بین که در زاویهٔ طیبه مقام ست امروز

مدد ای گرمی سنت که ز بردِ آرا
بدماغ منِ بیچاره زکام ست امروز

عالمی را مِ حدیث آمد و تقلید گذاشت
للہ الحمد که ایّام بکام ست امروز

ناصحا چون نزنم دست بقرآن و حدیث
آن کدام ست که بی شاهد و جام ست امروز

همچو نواب کسی نصرتِ سنت نکند
رقمِ خامهٔ او مسکِ ختام ست امروز

تو از سرِ هوس آی این و آن برخیز
سر از غ بادهٔ سنت کن و جوان برخیز

حریف رای مشو اندرین تفقه چیست
ز فرقِ شعلهٔ تقلید چون دخان برخیز

مجو فضای ریاضِ سنن ز کنجِ قیاس
ازین خرابه بگلگشتِ گلستان برخیز

بکوی طیبهٔ سنت بیا و پا بشکن | سبک چو باد ز بزم خرد دوران برخیز
مبا دستِ رحیقِ خرد شود نواب
بگو به حضرتِ او از درِ مغان برخیز

حرف السین

ای یار رای شیوه ز احوالِ ما مپرس | بیگانه زسنتِ ما ما جرا مپرس
خواهی دلت چو آینه روشن شود ز دین | بگذر ز رای و رای زن و مدعا مپرس
از جیبِ اهل رای نقودِ سنن مجو | باب سنن بدفترِ ارباب رای نیست
یعنی ز مفلسان خبرِ کیمیا مپرس | یعنی بدرد خو کن و نامِ دوا مپرس
آگاهیش ز عالمِ علمِ حدیث نیست
آنکس که با تو گفت ز نواب ما مپرس

حرف الشین

بروزگارِ سنن ساز و بی ریا میباش | بکارِ رای مبر رنج با خدا میباش
چو غنچه کارِ خردمند بان فرو بسته است | نسیم وار ز سنت گره کشا می باش

مرید رای پرستان مشو زبیخردی
رفیق جرگهٔ آثار آشنامی باش

مجوی رای زکس با حدیث مصطفوی
بغاوتی مکن و همدم وفامی باش

اسیر فتوی بیگانگان مشو نواب
مدام بر سر این راه رهنمامی باش

حرف الصاد

بگذر ز جنگ زید و عمرو بر سر حصص
دانی کزین ستیزه نزاید بجز غصص

گر صاحب فصوص شنیدی حدیث من
در سنت رسول نوشتی هزار فص

در گلشن سنن گل آزادگی بود
جان در تنم زرای تو کالطیر فی القفص

نسبت میان رای و روایت کجا بود
آن گر اعم شمرده شود این بود اخص

سنت چو تیغ قطع دلیل خرد کند
تاویل را گذاشته ایم بسوی نص

عالم عدوی سنت و تنها منم ضعیف
آوخ بهجوم کار درین قلت فرص

نواب گو فسانهٔ سنت که دلکش ست
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

حرف الضاد

چو طعن بر تو نماید خرد ورق مراض
تو شاد باش که لابد بود ازین اعراض

تمام فیض بود حرف سنت از لب یار
همیشه فیض رسان باد آن لب فیاض

نباشدش خبر از قدر و قیمت سنت
حکیم بزم خرد را از و بود اغماض

علاج خاطر درماندگان بسنت کن
که عاجز ست طبیب خرد درین امراض

حدیث حضرت نواب دل ربود مرا
دمیکه ذکر خردمی نگاشتم به بیاض

حرف الطاء

ساقی بیا که موسم عیش ست و انبساط
خواهم شدن بسیر سنن اهدنا الصراط

مارا بعمر شیب چه حاصل بود زرای
چون در شباب پا ننهادم بران بساط

هشدار فتنها ز خرد در کمین تست
غیر از حدیث نیست ترا حصن احتیاط

سنت گزین نه رای که مرگ ست در کمین
هرگز قیام نیست ترا اندرین رباط

نواب شرم آیدم از حضرت نبی

جز سنتش برای نسازیم اختلاط

حرف الظاء

شد خاطرم از کتاب محظوظ — وز سنتِ مستطاب محظوظ
بوی خردم کند پریشان — گر دم نه ازین گلاب محظوظ
صد شهرِ خرد نموده ویران — گشتم زدلِ خراب محظوظ
برچید سنن زنامهٔ رای — طبعم شده زانتخاب محظوظ

برچرخ سنن برفت نواب
شد ذرّه زآفتاب محظوظ

مستِ حدیثِ رازمی ارغوان چه حظ — رنجورِ رای راز مسیح زمان چه حظ
از کف ربوده است دلم راحدیثِ او — مارا زپی گرفتنِ تقلیدیان چه حظ
چون رای کس بسنتِ احمد نمیرسد — ازجستجوی معرکهٔ امتحان چه حظ
دستت نداد دست بسنت رسید نت — درآرزوی وصلتِ حورِ جنان چه حظ

آن راکه بی محبتِ سنت بطیبه رفت

نواب گوز قربتِ آن آستان چه حظ

حرف العین

حدیثِ لعل تو آغاز یافت در مطلع
سزد فسانهٔ اربابِ رای در مقطع

بوصف سنتِ احمد چنان غزل خواندم
دری ز رحمتِ ایزد گشود هر مصرع

هزار میوهٔ ایمان دهد بر غمِ خصم
نرست شاخ خریشی عبث درین مزرع

مرا بس اینکه شوم منتفع بعلمِ سنن
فقیه مدرسهٔ رای و علم لاینفع

ز کنج رای برآمد بوسعتِ سنت
که جمع خاطرِ نواب ماست از مجمع

حرف الغین

بسنت گشتم از هر کار فارغ
به گلگشتِ چمن از خار فارغ

سرت گردم که پیشِ حجّتِ تو
مقلد گشت از اغیار فارغ

بشوقِ شاهدِ سنت نخُسپم
نباشد مردِ شب بیدار فارغ

بذکرِ سنتم از رای غافل
بکارِ یارم از اذکار فارغ

مرا شک نیست از اوضاع **نواب**
که یکدم نیست از آثار فارغ

حرف الفاء

عمرِ یارانِ زمان شد در پی آرا تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

هر کجا دُردی نه جامِ صافِ سنت ریخته
خاکِ آن بر خونِ اربابِ خرد دارد شرف

نکته سنت مجو از خاطرِ تقلیدیان
گوهرِ آثار را جانهای پاک آمد صدف

عشوهٔ سنت زساقی دل بردار اختیار
گر بزم رای گیران همشود دساغر بکف

غمزهٔ خون ریز آرا سیف لامامن کشد
لعلِ جان بخشِ سنن گو بدنویدِ لا تخف

کی گرفتارِ بتان رای این و آن شود
هر که چون **نواب** شد تیرِ ملامت را هدف

حرف القاف

خوشا تمسکِ سنت بطرزِ اهلِ طریق
زهی نصیبِ من بنده جز اتوفیق

طریق پرخطرِ دین و کاروانِ قیاس
حدیثِ بدرقه خواهیم اندرین تعویق

بجز شناختن رای کامل و ناقص
دگر چه سود مقلد ترا ز فکر عمیق

بپاس خاطر تقلید کی ز حق گزرم
که در خزینهٔ اندیشه نیست جز تحقیق

بمحفلی که ز تالیف من رود حرفی
مذاکنند ز هر سو تعال یا صدیق

حرف الکاف

مرد آن بود که در پی ایمان شود هلاک
از رشک بلبلی که به بستان شود هلاک

گردم فدای همت مردانه کسی
کاندر تلاش سنت جانان شود هلاک

دارم بکنج اقسیه رشک از کسیکه او
در جلوه گاه حضرت قرآن شود هلاک

نازم که من بکشتی سنت نشسته ام
غواص بحر رای بطوفان شود هلاک

نواب دست زن بسنن بگذر از خرد
هرگز مباد چون تو بعصیان شود هلاک

حرف اللام

آمد اندیشهٔ سنت بطلبگاری دل
فرحتش باد که دارد سر غمخواری دل

ترکِ تقلید بگو نصرتِ سنت فرما — آن می آشام کز و سنزده هشیاری دل
یک طرف سنتِ رخشنده دگر سو بدعت — طرفِ نور یقین نیست سیه کاری دل
عالمی گشت گرفتارِ هوای تقلید — کو طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل
نه کتابی که درین عکده مونس گردد — نه حدیثی که نشیند پی دلداری دل
چون ز غفلت سوی سنت نگرایم که مرا — میدهد دست بهم دولتِ بیداری دل
پای در کوچهٔ تقلید کسی می لرزد — بر درِ یار فتادم ز گرفتاری دل
نشوم شیفتهٔ دفترِ اربابِ قیاس — یک حدیثِ لبِ جانبخش و پرستاری دل
من کجا رای کجا شیوهٔ تقلید کجا — دل گرو بست بمن بو فاداری دل

غازه آمد برخِ شاهدِ سنت نواب
للہ الحمد بکار آمده خونباری دل

حرف المیم

تا جانب حدیثِ نبی رو نهاده ایم — رای و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
هم جان بدان کتاب سماوی سپرده ایم — هم دل بر احادیثِ سمن بو نهاده ایم

ناموسِ چند ساله تقلید نیک نام
در راه طیبهٔ شرع دلجو نهاده ایم

ای دل بنقل کوش که ما نقد عقل را
با پارهٔ خزف به ترازو نهاده ایم

پیشِ حدیثِ لعلِ لبِ یارِ دلنواز
بندی بپای رای زگیسو نهاده ایم

شاهیکه جز با و نتوان گشت روی خویش
سوی حریم محترمِ او نهاده ایم

از صندلِ خرد نفزاید بجز صداع
سر در خیالِ دوست بزانو نهاده ایم

چون بوی گل بعالمِ باقی سبک رویم
نواب بار رای بیکسو نهاده ایم

منکه از رفعتِ سنت بفلک ساخته ام
پیش رای تو نه هرگز سپر انداخته ام

روی برتافتن از من ز مسلمانی نیست
منکه ابروی سنن قبلهٔ خود ساخته ام

تکمه از چاکِ گریبانِ خرد ها نسزد
گوی سر را که بیادِ سنن افراخته ام

نشوم شیفتهٔ بازی اربابِ قیاس
منکه دل را به حدیثِ نبوی باخته ام

للہ الحمد که در دورِ فسادِ تقلید
بصحاح و سننِ ثابته پرداخته ام

تیغِ سنت بکمر خنجرِ آثار بکف
بر سرِ لشکرِ اربابِ خرد تاخته ام

در گلستانِ روایت بتمنای حدیث
سرو آزادِ ترا همنفسِ فاخته ام

حیله سرمایهٔ فتوای مقلد باشد
من و سنت که دران ساده دلی ساخته ام

بطفیلِ سننِ خیرِ بشر چون نواب
رایتِ فتح و ظفر بر خرد افراخته ام

چند بر رای کسان مائل و غافل باشم
سنتم بس که ز طوفان لبِ ساحل باشم

عالم از جلوهٔ آثار بمینو ماند
من بیک دیدهٔ پر خون تبوائل باشم

فتح بابی نشد از گردشِ آرا، مارا
بعد ازین گوش بر آوازِ درِ دل باشم

پسند آنکه جدا از سبقِ سنتِ حق
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

میکند بحثِ خرد خاطرِ نواب زبون
از حدیثِ لبِ جان بخشِ توسائل باشم

سحر در شوقِ سنت چون نسیم از خویشتن رفتم
دلِ خونگشته را چاکی زدم اندر چمن رفتم

مقلد تلخ گفتن تا بکی چندی زبان در کش
که من از حرفِ شیرینِ نبیؐ از خویشتن رفتم

مرا از بادهٔ آرا، کجا مستی بیفزاید
من و جامِ سنن با ساقیِ بدعت شکن رفتم

چه گرمی داشت با تقلید دیدم شیخِ مذہب را
صدای آمی در گوشم رسید از انجمن رفتم

جگر صد زخم از تقلید و دل صد زخم از بدعت
باین داغِ جفا از پیشِ یارانِ وطن رفتم

ز کامم میرسد از نکہتِ آرای ہندستان
بشوق بوی شوکان در گلستانِ یمن رفتم

بہارِ سنتم بوی دگر رنگی دگر دارد
بآراخندہا کردم خرد را طعنہ زن رفتم

مزن تیرِ ملامتہا اگر من از پی ایمان
متاعِ سنتی بر کف چو صدیق و حسن رفتم

بیا کہ دفترِ ارباب را ی پارہ کنم
دگر بہ پیشِ تو راز دل آشکارہ کنم

من از خرابۂ تقلید یان گریزانم
بہ شہرِ طیبہ روم زندگی دوبارہ کنم

کہ گفتگوی مرا جز حدیث خواند
سخن چو دیدۂ خاموش از شمارہ کنم

ہزار نغمہ زنِ گلشنِ سنن باشم
زمین رای پرستی چرا اجارہ کنم

اگر دمی بزبانم حدیثِ رای رود
بآبِ زمزمِ سنت لبی غرارہ کنم

نماند گر می سنت بدوستان نواب
صلاح آنکہ ازین انجمن کنارہ کنم

منکه هر صبح نسیمی زِ یمن می بویم
گلِ سنت که رسد نکهتِ او می جویم

بادهٔ از میکدهٔ علمِ یمانی خوردم
راهِ شوکانی علامه بسر می پویم

رفت و روبی دهم از خارِ خسِ رایِ کسان
من درین گلشنِ سنت نه عبث می رویم

خندهٔ رای پرستان جهانِ دگرست
یادِ سنت کنم و وقتِ سحر میمویم

اینکه ذب میکنم از سنتِ اورای ترا
شبنمی پاکم و گرد از رخِ گل میشویم

نیست بیفائدهٔ تالیفِ من غمدیده
شاهدی دارم و صاحب نظری می جویم

یافت تعلیم ز علامهٔ شوکان **نواب**
تو ببوی گلِ باغِ یمن میبویم

ببوی طیبهٔ دل خاستم زجان رفتم
اگر بروی زمینم برآسمان رفتم

تو زیرِ سایهٔ آرا نشین و خوش دل باش
که من بسایهٔ پیغمبرِ زمان رفتم

سرورِ خاطرِ یارانِ رای تقلیدست
خوشم که من بهوای محدثان رفتم

هزار فتنهٔ نو بارد از سپهرِ خرد
بآستانِ سنن از پیِ امان رفتم

ترا بهارِ خیابانِ عقل ارزانی
که من بشوقِ سنن تا درِ جنان رفتم

بجرعهٔ که زمیخانهٔ سنن خوردم
زبندِ پیری و رستم و جوان رفتم

تو در خرابهٔ آرا و آن بنشین
که من بکوی حدیثِ نبیؐ دوان رفتم

شرابِ کوثرِ سنت خمارِ رائی شکست
توجمع باش که من از درِ مغان رفتم

بملکِ طیبه رسیدم بجستجوی حدیث
نسیم وار بگلگشتِ گلستان رفتم

مقلدانِ خرد را که دشمنِ دین اند
بذوالفقارِ احادیث خونچکان رفتم

سوارِ یکهٔ میدانِ سنتم نواب
بگردِ من نرسد رای کس چنان رفتم

تا در رهِ حدیثِ مبارک دویده ام
سر بر سپهرِ همتِ والا کشیده ام

از جورِ رای تیره ندارم شکایتی
این گرگ را بقیمتِ یوسف خریده ام

گر از لباسِ رای معرّا شدم چه باک
شادم که پایدامنِ سنت کشیده ام

بهرِ سفر برای زیاراتِ انبیاء
نصّی میان مصحف و سنت ندیده ام

آری سفر به مسجدِ طیبه روا بود
این حرف از کتاب بخاری گزیده ام

زنار رای باد مبارک باهلِ رای
من سبحه را ز دستِ ثریا کشیده ام

کی جلوهٔ خرد به نشاند ز پا مرا
عمری گزشت در پئ سنت دویده ام

گیرائی شد بخار خرد صحبتِ دلم
از گلشنِ حدیثِ نبوت دمیده ام

نواب جز حدیث مگو قصهٔ خرد
فتوای صد هزار مقلد دریده ام

نمیدانم به بیداری ست یا در خواب می بینم
بلاگردانِ سنت بودهٔ نواب می بینم

به اکسیرِ حدیثش یافتم آخر بحمد الله
یقینی را که همچون کیمیا نایاب می بینم

چه حاجت باشدم افروختن شمعِ تقلیدے
که از عکسِ سنن عالم پر از مهتاب می بینم

بآبِ سنتِ قدسی نشاندم سوزشِ باطن
دلِ خود را تشِ تقلید یان در تاب می بینم

بهر جا جلوهٔ تقلید در بزم خرد باشد
دلِ خود را برنگِ برق پر بیتاب می بینم

بداغ نامرادی سوزِ دلهائی مقلد را
ترا بر شیوهٔ مرضیهٔ اصحاب می بینم

جهان جان داد بر یک جرعهٔ تقلید لب تشنه
من از جامِ سنن نواب اسیراب می بینم

من نه آنم که دگر روی به تقلید کنم
سنتی ورزم و دل زندهٔ جاوید کنم

نه پیامی ز حدیثی نه کلامی ز سخن
خانه در کوچهٔ یاران بچه امید کنم

مست الفت بسوی طیبهٔ سنت رفتم
چند در مدرسه تقلید صنادید کنم

عاشق سنتم و دشمن اعدای حدیث
بهر سودای تو این همه تمهید کنم

چکنم جلوهٔ تقلید پرستان نواب
برخ شاهد سنت همه وا دید کنم

بیاد چشم او دیوانه وش از انجمن رفتم
بگرد جام سنت گشتم واز خویشتن رفتم

خرابیهای بسیارست در پند خردمندان
گرفتم دامن سنت سلامت از فتن رفتم

نگردد علم سنت بی تلاشی در دل حاصل
بزنگ خامه گریان در بستان یمن رفتم

اگر از سنت من خاطرت غمدیده میگردد
ترا تقلید ارزانی که من از انجمن رفتم

شنیدنهای عطر فتنه آرا خطا باشد
ز بوی نافهٔ سنت ببازار ختن رفتم

خرد هرگز ببزم میکشان باری نمی یابد
کشیدم ساغر سنت ز قید ما و من رفتم

بصد شوق شهادت تیر سنت جگر خوردم
ز بیتابی بطوف خانهٔ ناوک فگن رفتم

نمیخواهم میان ای کیشانم وطن باشد
جنل از بوی گل بسیار بیزار ستن رفتم

داغ نازکم باصاف و دُردکس نمیسازد
بشوقِ جرعه از جامِ صهبای سنن رفتم

رسیدم سوی هستی از عدم آشفته سنت
مپرس از ما چرا ای من کہ پیش از آمدن رفتم

مرا نواب بیت العشر سنت بود آخر
چه شد امروز گر از ای در بیت الحزن رفتم

خواهم که شوم با دو زگل بوی تو دزدم
گلچین شوم از سنبلِ تر موی تو دزدم

بلبل بچمن در طلبِ گل بفغان ست
گلبانگِ وفا از لبِ خوشگوی تو دزدم

خوبانِ جهان را نبود شیوه بجز جور
غمخواری عاشق مگر از خوی تو دزدم

آسائشِ جاوید شناسم ز رخ تو
عمرِ خضر از کاکلِ هندوی تو دزدم

از سروِ سهی در چمنِ دهر بصد رشک
اندازِ خرامِ قدِ دلجوی تو دزدم

طرزِ نگه از دیدهٔ آهو بربایم
از مشکِ ختن نکهتِ گیسوی تو دزدم

ظلمتکدهٔ رای گزارم بعزیزان
انوارِ سنن از رخِ نیکوی تو دزدم

تقلیدِ مذاهب قفسی بیش نباشد
گلزارِ حدیث از سرِ مشکوی تو دزدم

نواب بهجرِ تو منم مفلسِ سنت

کنجِ امل از جلوه گهِ روی تو دزدم

دگر ز نو دلِ بیتاب داغ میخواهم
ز چرخ بادهٔ غم در ایاغ میخواهم

بزیرِ تیغ ستم میکشی و من از ذوق
برای زود نمردن دماغ میخواهم

گزشتم از گلهٔ جور و شکوهٔ هجران
کجاست دولتِ وصلت سراغ میخواهم

برو رقیب که من بهرِ فرصتِ وصلش
حضورِ خاطر و کنجِ فراغ میخواهم

درازی شبِ تقلید تیرگی آرد
ز نورِ سنتِ بیضا چراغ میخواهم

بکنجِ رای نباشد فضای علمِ اثر
گزشته از قفسش سیرِ باغ می خواهم

با برو با د نباشد مراغرض نواب
برای دورِ صراحی دماغ می خواهم

حرف النون

حضرتِ فرقانِ من بُرد دل و جانِ من
بُرد دل و جانِ من حضرتِ فرقانِ من

این دلِ حیرانِ من والهٔ نامِ سنن
والهٔ نامِ سنن این دلِ حیرانِ من

یوسفِ کنعانِ من مصرِ هدایت ترا ست
مصرِ هدایت ترا ست یوسفِ کنعانِ من

شمعِ شبستانِ من سنتِ پرنورِ تست
سنتِ پرنورِ تست شمعِ شبستانِ من

نسخهٔ ایمانِ من دست بسنت زدن
دست بسنت زدن نسخهٔ ایمانِ من

روضهٔ رضوانِ من بزمِ حدیثِ نبیؐ
بزمِ حدیثِ نبیؐ روضهٔ رضوانِ من

والهٔ فرقانِ من حضرتِ **نواب** من
حضرتِ **نواب** من والهٔ فرقانِ من

بهتر از سنت و قرآن چه تواند بودن
خوشتر از مایهٔ ایمان چه تواند بودن

گر فدای قدمِ شاهدِ سنت نشود
شکرِ آنکس که دهد جان چه تواند بودن

پیرِ میخانه چه خوش حرف بگوشم بسرود
نیست گر مهرِ من ایمان چه تواند بودن

گر محال ست بنزدِ تو هواداری حق
ثمرهٔ این همه امکان چه تواند بودن

لعلِ سنت بدر آرد دلِ ما جای قیاس
خرف آید اگر از کان چه تواند بودن

دست رنجِ تو همان به که شود نذرِ حدیث
ورنه **نواب** چه و خان چه تواند بودن

دلم شگفته ز تاثیرِ روزگارِ سنن
دو دیده رنگِ طرب بر رخ از بهارِ سنن

بسی بکشورِ آرا ز این و آن گشتی
یکی بیا و تماشا بکن دیارِ سنن

بنفشهٔ خطِ گلگم ازان بود سرسبز
که خورد آبِ حیاتی ز جویبارِ سنن

اگر ز شعلهٔ طور این زمان نشان خواهی
نگر به جلوه گریهای گلعذارِ سنن

ز بونِ جور تبانِ خرد نشد **نواب**
که یافت پرورشِ ناز در کنارِ سنن

بالا بلندِ سنتِ آن سروِ نازِ من
کوتاه نمود قصهٔ رای درازِ من

من از حدیثِ دوست بهر طرف وشوم
هر چند پیشِ غیر شود فاش رازِ من

آب ست سنتِ من و رای تو چون سراب
من با حقیقت آمدم ای با مجازِ من

بر خاطرِ زمانه ز سنت گران شدم
غم نیست زانکه یار بود کارسازِ من

تقلیدِ رای شیوهٔ ارباب دین نبود
زین پس حدیثِ یار و هزاران نیازِ من

از غصه پاک سوخت بگو حالِ دل صبا
با پادشاهِ طیبهٔ رحمت طرازِ من

نواب دیده که با خر چه کرد رای
بر باد داد شیوهٔ سوز و گدازِ من

وزید در چمنِ دین صبای شاهِ جهان
شگفت غنچهٔ سنت برای شاهِ جهان

به برگِ رای کسی این بهار کی باشد
گرفت رنگ ز سنت حنای شاهِ جهان

اگر به چشمِ خرد پروران ندارد رنگ
ز سنت آمده برگ و نوای شاهِ جهان

فدای جلوهٔ سنت بر آستانِ نبیؐ
زهی سلامتِ ذوقِ ادای شاهِ جهان

رهِ گریز نداند ز درگهِ سنت
اسیرِ بندگرانِ وفای شاهِ جهان

گرفت تاج ز راز مهرِ شبنم و نواب
همان ز پستیِ طالع گدای شاهِ جهان

دهد تجلّی سنت لقای شاهِ جهان
هزار جانِ گرامی فدای شاهِ جهان

بگو به رای پرستان نهند دل بر مرگ
که شد بلند ز سنت لوای شاهِ جهان

تتبّع سننِ مصطفی بهر ساعت
فزود دولتِ ایمان برای شاهِ جهان

مریضِ دردِ خرد را که جان بلب دارد
بجز حدیث نباشد دوای شاهِ جهان

فگند تا رهِ و رسمِ خرد پرستی را
زبانِ علم سراید ثنای شاهِ جهان

چسان حدیثِ پیمبر بدل نیاویزد
که نیست رای پرستی سزای شاهِ جهان

هزار مصطبۂ رای برفگند از پا
نگاہِ خشم ز چشمِ جفای شاہِ جہان

رواجِ سنتِ احمد بحسنِ ہمت اوست
دراز باد الٰہی بقای شاہِ جہان

مسلم ست بہ نواب شاہیِ سنت
بزیرِ سایۂ بالِ ہمائی شاہِ جہان

بیا بمدرسۂ دین و درسِ حدت کن
ببند بابِ خرد اتباعِ سنت کن

خرد وران پی تقلید گر کمر بندند
تو در طریقِ سنن کوش و ترکِ بدعت کن

شکارِ زاغِ قیاس کسی نرای تو نیست
برای صیدِ ہمای حدیث ہمت کن

بسی بہ بزمِ خرد رفتی و زیان کردی
دمی بصحبتِ اہلِ حدیث رغبت کن

بہ بزمِ رای بہ تقلید یان مشو ہمدم
کتاب و سنتِ احمد گزین و خدمت کن

ز رای زندہ و مردہ چہ سود دستاد
گرت ز دست برآید بلاغِ سنت کن

غبارِ رای بافلاک میرود نواب
نشان بآبِ سنن بر خدا حوالت کن

گام سنجِ جادۂ ارشاد باید زیستن
منکرِ اقوالِ بی بنیاد باید زیستن

مردِ سنت بر نمی تابد تعلقهای غیر
سرو سان در باغِ دین آزاد باید زیستن

گر درونِ سینه دل ویرانه و در خم خوش ست
دائم از عشقِ سنن آباد باید زیستن

مکتبِ حق را معلم نیست جز سنت کسی
خوش عقیدتمند با استاد باید زیستن

ای خوشا نواب قرآن مرجع و سنت نصیب
عمرها صرفِ مبارکباد باید زیستن

حرف الواو

قسم بشاهِ رسالت قسم بسنوکتِ او
که نیست در سرِ من جز هوای سنتِ او

سوی حدیث مقلد مبین بچشمِ خلاف
که رستگار نگردی بجز محبتِ او

به رای کس نکند میل والهِ سنت
برای خواجه بکوشیم و کارِ ملتِ او

دمی بحلقهٔ درسِ حدیث پا بشکن
که عامِ مجلسیان ست فیضِ رحمتِ او

کجا به کاسهٔ رای کسی فرود آید
دماغ بهره ربایان خوانِ سنتِ او

مدام خرقهٔ نواب رهنِ سنت باد
که از زمینِ حدیث ست خاکِ فطرتِ او

بدعت کُش ست یارِ محدث فدای او
صد آفرین ببازوی تیغ آزمای او

دارد حلاوتِ عجبی سنتِ نبیؐ
دیگر مپرس از مزهٔ دلکشای او

من از حدیثِ یار کمندی بگردنم
ترسم زرای و حلقهٔ دامِ بلای او

یکبار هم بکار نیامد خرد مرا
بهرِ کدام روز کنم التجای او

خوب ست بُردِ سنتِ او گر دلِ مرا
این را نگاه داشته بودم برای او

بُردم بسرِ حیات بسودای سنتش
لطفی اگر بمن ننماید رضای او

بیدادِ رای بر سرم از حد گذشته بود
سنت برای خویش گزیدم بجای او

شادست پیرِ رای برین اجتهادِ خویش
شادم که باز پرس کنند از خطای او

نوابِ من فدای حدیثِ پیمبرست
دارم امیدِ مغفرتی از ولای او

شریکِ صحبتِ بزمِ خرد گزار مشو
درونِ باغِ شریعت گیاه وار مشو

مرا بهندِ فرنگِ خرد بلا تقصیر
اسیر داشته بدنام روزگار مشو

ترا که کوثرِ سنت کند مددگاری
سیاه مست می رای زینهار مشو

اسیر رامی شدن صد بلا فراز آرد
تو اندرین هوسِ خام پخته کار مشو

طفیلِ سنت اگر قدرِ خود فزون خواهی
مرید رای بهنگامِ اقتدار مشو

رسول روزِ قیامت شفیعِ تو گردد
برای پیروی رای بیقرار مشو

تو خود بلکِ سنن تاجدارِ ملت باش
رهینِ منت نواب نامدار مشو

حرف الهار

منع حدیثِ خیر بشر میکند فقیه
مسکین نبرد راه بسرِ نفخت فیه

حسنِ حدیثِ یار ز رخ پرده برفگند
ای وای ریشِ مجتهد و سبلتِ فقیه

ناصح به طعنِ سنتیان حرف می زند
یارب نگاه داریم از شرِ این سفیه

مائیم و بحرِ سنتِ احمد که اندران
یادی نیایدم ز جگر تشنگانِ تیه

نواب را بروضهٔ سنت بود مقام
بشری له بذلك طوبی لزائریه

صبحدم بر سرِ ارباب سنن آمده
فرصتت باد که چون گل بچمن آمده

برمیان بر زده دامن ردِ تقلید
روشنم شد که زشوکانِ یمن آمده

غایتِ تست که گمراه کنی عالم را
ای خردمند مگر غولِ زمن آمده

صد گره خورد سرِ زلفِ خرد از دمِ تو
ایکه با نافهٔ سنت زختن آمده

جلوهٔ تازه گرفته ست زسنت بهوپال
زان زمانیکه توصدیقِ حسن آمده

دیدم بسبز زمینِ اوده رای زاده
طفلی دکانِ تازه شیخی کشاده

بالای تختِ رای مجسد نشسته
حرفِ زآیت و سننِ دین نخوانده

در مجلسِ تعقبِ از خویش بهتری
بر مسندِ مکابره گرم افاده

هر دم بردِ حق کمرِ خویش بسته
رختِ خرد ببزمِ تفقه نهاده

بر فرقِ خود کلاهِ تجدد شکسته
اما زاهتمامِ سننِ او فتاده

از طیبهٔ حدیثِ رخِ دل گرفته
در موقفِ خرد باد ب ایستاده

از مهرِ سنتِ نبوی دل کشیده
خود را بچشمِ رای زنان جلوه داده

در اعتسافِ شیوهٔ آبا گزیده
در مرگِ احتمالِ حیاتی نهاده

سرمستِ خوابِ غفلتِ لایعقلانهٔ | چشمی بروی جلوهٔ بدعت کشادهٔ
با اهلِ حق درآمده گرمِ مباحثه | در بندِ رای تیرهٔ برباد دادهٔ
صهبای نابِ کوثرِ ملت شناخته | گر از مغانِ پیر می فروخورده بادهٔ
زین نقشها که خامهٔ حق گورقم نمود | آمد پسند حضرتِ دل روی سادهٔ

نواب را برشتهٔ مهرِ خودش کشید
علامهٔ یمن ز بهین خانوادهٔ

تا به تقلید بدگمان شدهٔ | شیخ سنت درین جهان شدهٔ
نکنی باک در خلافِ حدیث | زانکه فی الحال فقه دان شدهٔ
باش یک جانب از حدیث و خرد | جهل باشد که در میان شدهٔ
بین بینِ تو میخراشد دل | بچه تقریب آن چنان شدهٔ
پشت خم بودهٔ به پیشِ خرد | در بهارِ سنن خزان شدهٔ
لبِ لعلِ حدیث میگوید | زندهٔ عمرِ جاودان شدهٔ
صیدِ دانش کنی بدامِ حدیث | چشمِ بد دور نوجوان شدهٔ

شکرِ شوکانیت بود واجب
بارِ دیگر حدیث خوان شدهٔ

چشم بر گلّه خرد نه کنی
سنتِ یار راشبان شدهٔ

نگزیند بجز حدیث لبت
دل نواب را ضمان شدهٔ

حرف الیاء

تو رای گیری و غیر از هوا نمیدانی
تفاوت از بتِ خود تا خدا نمیدانی

دلت چو سنگ اثر از سخن نمیگیرد
تو قدرِ طبعِ رسول آشنا نمیدانی

خبر نداشته از رای کارِ خود کردم
تو راه و رسمِ وفا و صفا نمیدانی

شرابِ خمکدهٔ رای خوردی و مستی
بهارِ گلشنِ سنت نمانمیدانی

برای رای سرائی سخن نمیدانم
گزشت کارِ طفلی چرا نمیدانی

تو بر حدیثِ نبی رای انهی تقدیم
بلای پرسشِ روزِ جزا نمیدانی

اثر گزاشته نواب رو بهرای شدی
عروجِ مرتبهٔ مصطفی نمیدانی

چرا بکوچهٔ دلدادگان گذر نکنی
بسوی طیبهٔ خیر البشر سفر نکنی

هزار صبح سعادت دمد ز جیب حدیث
ز رای تیره شبِ خود دراز تر نکنی

ترا که الفتِ دیو خرد زبون دارد
بنازکانِ سنن دست در کمر نکنی

شبِ تو جلوهٔ سنت چو روز گردانند
اگر ز رای چراغِ قیاس بر نکنی

اسیرِ کلبهٔ تقلید می شوی نواب
سراز دریچهٔ سنت چرا بدر نکنی

ساقیا سنت پرستم یللی
از می توحید مستم یللی

رای دارد گرچه زلفِ پرشکن
خو نشستن را خود شکستم یللی

در دلِ من نقشِ سنت خوش نشست
از غمِ تقلید رستم یللی

سنگِ سنت کاسهٔ بدعت شکست
بر خرد ها شیشه بستم یللی

سبحهٔ یاران کم از زنار نیست
رشته را از هم گسستم یللی

آشنای بحرِ سنت شد دلم
دستِ جان از رای شستم یللی

جرعهٔ میخانهٔ سنت کشم
مستِ صهبای الستم یللی

مستیِ سنت چنان مدهوش کرد | باتو هم زانو نشستم یللی

نیستم نواب پروای خرد
بندهٔ ایزد پرستم یللی

هوسِ ماست حدیث از لبِ جانان مددی | مددی طالعِ صدیق و حسنخان مددی

اندرین دور که گرم آمده سوقِ بدعت | شورِ سنت مددی نعرهٔ ایمان مددی

حسرت گریه برادبارِ مقلد باقیست | نیست نم در مژه ام دیدهٔ گریان مددی

اُنس بارای پرستان نتوانم ورزید | وحشتِ دل طلبم چشمِ غزالان مددی

دلِ ما از قفسِ رای به تنگ آمده است | هان فضای چمنِ سنتِ ماهان مددی

زمرهٔ رای دراو فتاد بارباب سنن | شیخِ سنت مددی قاضیِ شوکان مددی

پشتها خم شده از بارِ گرانِ تقلید | سنتِ خیرِ بشر حضرتِ قرآن مددی

گفت نواب غزل در صفتِ سنتِ تو
خواجهٔ دین صلهٔ قبلهٔ پاکان مددی

تو قدرِ سنتِ خیرِ البشر نمیدانی | که بودهٔ زخرد در کفِ پریشانی

نه هر کسی ز خرد پروران لقب یابد
سزد بکلکِ محدّث خطابِ ترخانی

گزشتن از سخن یار سخت دشوار است
شعار رای زکف داده ام بآسانی

بیا بمحفلِ دل زندگانِ علمِ حدیث
مشو مصاحبِ اموات رای حیوانی

من ارادتِ سنت که نور افزاید
ترا ز دفترِ آراست ظلمتِ جانی

بروز حشر بود حجّتِ موجهِ ما
حدیثِ پاکِ رسول و کتابِ یزدانی

بسا ائمه بگیتی گزشته اند امّا
یکی نخاست بجاهِ امامِ ربانی

اگر سلامتِ دینِ خود از خرد خواهی
بخوان صحیفهٔ علمِ جنابِ شوکانی

بسلکِ آلِ رسول ست منسلک نواب
بود عداوتِ او کارِ نا مسلمانی

متفرقات

وعدهٔ وصل مرا آنشوخ بر فردا فگند
دیر می آید قیامت کُشت هجرانش مرا

ظلِّ اقبالِ سنن نازم که لطفِ عامِ او
مدتی پرورد در آغوش و دامانش مرا

ولہ

ای صبا رحمی بہ خاکِ من
از سرِ آن کو نہ برداری مرا

سنت از دستِ قیاسم وا رہاند
بردِ آسانم ز دشواری مرا

ولہ

رفتہ بودم کہ دمی خاطرِ خود شاد کنم
در چمن جلوۂ گل بردز سرِ ہوش مرا

ہمنشین ہرزہ خروشی ز خرد تا بکجا
کاش تکلیفِ شنیدن ندہی گوشِ مرا

ولہ

بوصلی زندہ گردان کشتۂ شبہای ہجر ازا
امیر الملک والاجاہ صدیق الحسن خان را

جہانِ ظلمتِ تقلید نورآبادِ سنت شد
خدا در رحمتِ خود جاد ہد قاضی شوکانرا

ولہ

ترا دامن آدم بردِ داور بروزِ حشر
فرمود یک زمان بنشیند در آفتاب

اہلِ ہوا بطینتِ خفاش بودہ اند
نواب ہست سنتِ پیغمبر آفتاب

ولہ

قرابه میکشم و دل نمیشود خرسند
مگر بیاید و بداندیش رفته‌ام یارب

بمستی هوسم مستی دگر بفزای
ببادهٔ سنن از خویش رفته‌ام یارب

ولہ

ادب بگذاشتم گفتم بمستی
شمیم گل غبار کوی یار ست

سر بدعت زتن برداشت نواب
چه دست سنتش خنجر گزار ست

ولہ

هر چند که مهرت بدلم سر مصون ست
این بیست که رسوا نشوم بوی خون ست

ساغر کش قرآنم و صهباچش سنت
تقلید درین انجمن از حلقه برون ست

ولہ

تا دلم ذالفقه گیر شب هجران شده ست
مرگ باز ندگیم دست و گریبان شده ست

عالمی شیفتهٔ سنت و فرقان آمد
هندازسعی تو نواب چو شوکان شده ست

ولہ

دل ماند زمن جدا همیشه
گوئی که ضمیر منفصل هست

تا مردِ خرد حدیث بشنید | از کردهٔ خویش منفعل هست

وله

پیمانِ وصل و صدمهٔ جانکاهِ هجرِ یار | مردن نداد و در بستنیم هم نمید هد
بگزر ز کار و کا و خیالِ قیاس و رای | رنجی کسی بخاطرِ خورم نمید هد

وله

کجا از سودهٔ صندل صداعم به تواند شد | علاجِ دردِ سر از انوی آن دلستان داند
مقلد لذتِ وصفِ سخن از ما چه میپرسی | دلِ ما لطفِ این تقریر داند یا زبان داند

وله

من و کیلِ دلِ نالان که اگر دست دهد | دولتِ وصلِ شبی شکوهٔ هجران نکنند
کشتهٔ غیرتِ آنم که براهِ تحقیق | نظری جز برخِ سنت و قرآن نکنند

وله

بیانِ وصفِ سخن در سخن نمی گنجد | بزرگِ لقمهٔ ما در دهن نمی گنجد
صبا نویدِ وصالِ که میدهد امشب | که جانِ جوشِ مسرت به تن نمی گنجد

وله

علاجِ دردِ جدائی بمرگ آسان ست
اگر امیدِ وصالِ تو درمیان نبود

نگاهِ مهرِ تو گرچه جای تهنیت ست
خدا کند که درین لطف امتحان نبود

برای فتنه و مقبولِ حق شدن نواب
اگر ظهور نگیرد چنین چنان نبود

وله

دلبرِ من که همه خوبی عالم دارد
اینقدر هست که آئینِ وفا کم دارد

بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند
می شناسد که جوانمردی حاتم دارد

کاش جانی ز سرِ نو بمن مرده دهد
نازنینی که دمِ عیسی مریم دارد

رونقِ حال گواه ست چه گویم نواب
طرفه عالم سخنِ خواجهٔ عالم دارد

وله

غرض آنست که جانم برود بر سرِ فوق
ورنه محرومی من در خورِ پیغام نبود

در پسِ عمر و گهی در عقبِ زید روی
غالباً راهِ سخن جادهٔ اسلام نبود

ولہ

نقابِ زلف گر از رخ نبردار دروا باشد
که آبِ زندگی دانم وطن در تیرگی دارد

کسی گر در خیالِ خود نہ بیند جلوہ سنت
سرشتِ آشفتگی بگرفت و چشمش خیرگی دارد

ولہ

دردی بر سرِ مجنون چہ بلا می آید
جرسِ ناقۂ لیلی بصدا می آید

کارِ تقلید ز اربابِ ہوا می آید
اتباعِ سنن از جرگۂ ما می آید

ولہ

اضطرابی نچنان برق نہ سیماب کند
انچہ در یادِ سنن این دلِ بیتاب کند

آنکہ چشمش نغلط بر صفِ شاہان نزند
کی نظر سوی دلِ خستۂ نواب کند

ولہ

منم و دامنِ سنت کہ بہر گامِ فقیہ
دیدہ باید برہِ راست بود یا نبود

من اگر سوختم از آتشِ رخ نیست عجب
سوختن شیوۂ آبائی پروانہ بود

ولہ

بهر که تاجرِ تحقیق کاروان باشد
بجز حدیث دگر مایهٔ زیان باشد

بگوی یار سپر وند مشتِ بال و پرم
دعا که کرد که در خبث آشیان باشد

ولہ

نه قیاسیست نه عقلیست نه رائی دارد
شاهدِ سنت ما طرفه ادائی دارد

گر به واه مرا بیند و گوید بر قیب
این خرابات چه خوش آب و هوائی دارد

ولہ

از کنجِ قفس نیست مرا هیچ شکایت
آزاد مکن در چمنِ خویش نگهدار

در دامنِ احباب تو ان زد گلِ سنت
بر غیرِ مَیفشان چمنِ خویش نگهدار

ولہ

چون من پیغامِ خود با قاصدِ آن دلستان گویم
مبادا دیگری فهمد بطورِ چیستان گویم

حجابِ جلوهٔ حق آفتابِ عالمِ ایمان
اگر بدعت چنین گویم وگر سنت چنان گویم

ولہ

بر زخمِ دلم ریختنِ ملح چه سود ست
ای کانِ نمک چسپ باین سینهٔ ریشم

گه کار بقرآن و گهی شغل به سنت | سنت کش فرخندگی طالع خویشم

ولله

جذبه حضرت گل برد بگلبن مارا | بلبلان مژده که ما نیز بگلزار شدیم
هیچ افسون خردمند نگیرد در ما | خو پذیر سنن احمد مختار شدیم

ولله

برد از راه حدیث نبوی عالم را | ستم رای چنان نیست که از یاد برم
کی نسیم چمن خلد فریبد مارا | منکه در کنج قفس سنت صیاد برم

ولله

تنها نه همین جان و دلم در تب و تاب ست | چون کاغذ آتش زده یک شهر شرارم
دل غارت صد عشوه آرا نتوان شد | یک جلوه سنت برد از صبر و قرارم

ولله

میرس از ما جرای دیده و آه جگر دوزم | امیر الملک والاجاه عشق خانمان سوزم
گذار عمر و اوقات موحد حالتی دارد | بقرآن بگذرد هر شب بسنت بگذرد روزم

ولہ

درد دل را تو توانی کہ کنی گوش ولی
از من این قصۂ جانسوز نیاید گفتن

دوش در بزم حدیثی ز نبوی ای نواب
حالتی رفت کہ از خویش ربایید گفتن

ولہ

تا صبح مرا دیدہ براہ قدمت بود
از حال شب ہجر من زار چہ پرسی

نواب ہویداست بر ارباب محبت
لطف سنن احمد مختار چہ پرسی

فرد

نسیم دوست گذر کرد بر سر نواب
رسول امت خود را بجا نوازش کرد

فرد

بذوق جلوۂ حسنش دل ستمدیدہ
ز چشم آئنہ چشم گرسنہ تر دارد

فرد

دل تقلید پیوند آتش افسردہ را ماند
زبان ساکت از سنت چراغ مردہ را ماند

فرد

تا خاطرت ز علمِ سنن بیدماغ شد | چندان نشست رای که بر سینه داغ شد

فرد

بودم امشب در فراقش اضطرابی تازه | دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر

رباعی

جماعه که ز تاثیرِ فقه در جوش اند | بمرگ رای خرد پروران سیه پوش اند
خلافِ زمرهٔ سنت که از ازل نواب | بمهرِ خیرِ بشر خویشتن فراموش اند

قطعه

دلیلِ شرع بود چار چیز میگویند | یکی کتابِ خدا و دگر حدیثِ رسول
سوم قیاس و چهارم وفاقِ مجتهدان | ولیکه در نظرِ استحانِ جمله فحول
قیاسِ ما و شما در مراتبِ احکام | خصوص نزدِ تصادم بحجّتِ مقبول
بهیچ چیز نماند که فضله رای ست | کشش قبول ندارد بجز ظلوم و جهول
وجودِ هیئتِ اجماع خود بسی مشکل | باحتجاج نیرزد بپیشِ اهلِ نقول
قیاسِ فاسد و اجماعِ بی اثر آمد | بجز دو نوعِ[1] نخستین بنا نشد اصلِ اصول

رباعیات

ای زکہ کشِ قیاس نعمت دگرست
مغرورِ تفقہی حقیقت دگرست
خلدی کہ بگوہرِ خرد آرایند
مجموعہ آرزست جنت دگرست

رباعی

قرآن وحدیث تاجِ ما افسرِ ماست
آن دلکشِ ما برآمد این دلبرِ ماست
ما را بدہان خطبہ سنت باشد
نقدِ سخنم سکہ پیغمبرِ ماست

رباعی

تحصیلِ حدیث بارِ خاطر شدہ است
اشراطِ قیامت ہمہ ظاہر شدہ است
وقت ست دمد صبح قیامت از رائے
شمع لگنِ حدیث آخر شدہ است

رباعی

آن بادہ کہ در خمکدہ تحقیق ست
مینا ست کتاب و سنتش ابریق ست
قرآن وحدیث حجّتِ خالص ماست
تصدیق نخستین ز دلِ صدّیق ست

رباعی

ای دشمنِ هدیِ احمدی پشت به پشت | جز بادِ خرد نباشدت اندر مشت
من تیغِ محبتِ رسول اللہ ام | ایمن منشین کہ من ترا خواہم کشت

رباعی

گر پیر شدم جوشِ شبابم دادند | از خمکدۂ سنن شرابم دادند
گر روز سیہ شد ز خرد باکی نیست | در روزِ سیاہ آفتابم دادند

رباعی

جان از غمِ تفریعِ حزین می باشد | با شکوۂ تقلید قرین می باشد
نواب گزیند سننِ خیرِ بشر | کز بہرِ نجاتِ او ضمین می باشد

رباعی

از علمِ حدیث دل دگرگون کردد | سودای سنن ز جان بدر نتوان کرد
بارای کسان عمر بسر میگردد | ضائع ترازین عمر بسر نتوان کرد

رباعی

در جملہ ملل افضلِ ملت بہتر | یعنی کہ طریقِ اہلِ سنت بہتر

زان جمله عصابهٔ حدیثِ نبوی | درستیتان باهمه قلت بهتر

رباعی

ای رای تو بیخبر ز اسرارِ نفوس | تا کی سخن از ارسطو و جالینوس
آنرا که خرد ماده فاسد کرده | مصلح نبود جوارشِ بطلیموس

رباعی

بر حرفِ خطا خطِ صوابی درکش | در بزمِ حدیث آفتابی درکش
از درسِ خرد اگر به تنگ آمده | با من به یمن بیا کتابی درکش

رباعی

یک چند به بزمِ فقه کاران رفتم | چندی بدرِ خرد گزاران رفتم
دیدم همه اندیشهٔ دنیاسازیست | نواب بکوی دین شعاران رفتم

رباعی

گویند بتِ تقلید قرینِ تو منم | غمگین نشوی که همنشینِ تو منم
سنت گوید که این چه اسلام بود | دل شاد نشین نقشِ نگینِ تو منم

رباعی

در سینه ز مهر رای داغی داریم
در کوی حدیثِ او سراغی داریم
هر قوم برای خود دلیلی دارد
ما نیز بدستِ خود چراغی داریم

رباعی

اول رهِ کوی طیبه پیدا کردم
پس نشئهٔ عشق را دوبالا کردم
یک عمر ببوی نکتش همچو نفس
بیرون و درون چه جستجوها کردم

رباعی

تنها دلِ اهلِ حدیث است اتباعِ سنن
صبای رای نیابد گزر درین گلشن
کجاست صاحبِ تقلید گو بیاو ببین
بهارِ این چمن و خارزارِ رای نسن

رباعی

از رای نشد شگفتگی حاصلِ تو
شد سنگ زبارِ فقه آب و گلِ تو
این حال نصیبِ هیچ مقهور مباد
سررشتهٔ رای شد نفس در دلِ تو

رباعی

فرداست که گیرند حساب از من و تو
ناطق بعمل شود کتاب از من و تو

تقلید کسان سود نه بخشد آنجا
پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

صدیق حسن بلاست سرمستی تو
خود نیست برابرست با هستی تو

بی نقد عمل کس نفروشد خبث
هیهات هیهات از تهیدستی تو

رباعی

هرچند گنه کنم بگاه و بیگاه
نومید ز رحمتش نباشم والله

گر هست نجات عالمی از ره عدل
بخشیده شوم بفضل انشاء الله

در شوق حرمین شریفین گفته

خوش آن زمان که دگر باصد اے واشوقاه
دلم کشد بطواف حریم بیت الله

روم بزمزم و اندوه معصیت شویم
دلم بلمعه مهر و جبین بجلوه ماه

سحر ز خواب برآیم بعالم شوقی
حطیم پیش و حجر رو بروضه حرم بجاه

وگر بخواب روم نورِ کعبه را بینم
چراغِ شامِ غریبانِ خویش خاطرخواه

حریمِ کعبه و انبوهِ خلق و سنگِ درش
من و مرادِ دلِ پُرآرزوی و نامه سیاه

چو از حوادثِ گیتی نجات حاصل نیست
خوش ست گر بگریزم بحضرتِ الله

چه حضرتی که فرومانده گانِ وادیِ عشق
امیدگاه ندارند غیرِ آن درگاه

دران حریم که صیدِ حلال نتوان کُشت
مرا چگونه پسندد بدستِ فتنه تباه

نیارم آنکه طوافِ حرم بپا سازم
قدم ز دیده و آن خاکِ آستان ز نگاه

در آن مقام که انوارِ ذات در نظر ست
روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه

هوای شهرِ رسولِ خدا دلم بربود
کجاست قائدِ توفیق تا شود همراه

کشان کشان ببرد از دیارِ هند مرا
سوی مدینه که خوش مهبرست طالع شاه

حریمِ کعبه جواب و بقیع مهرِ قباب
با هلِ درد آب و رسول را بنگاه

سفر کنیم بدان آرزو که تو ان گفت
بجوم شوق بدل حسنِ خاتمت همراه

همیشه شیوه گزارم ز نصرتِ سنت
بسی تبازی و کم پارسی و رخنه گاه

مدام پیشه بود وردِ محدثات مرا
خدا گواه و دلِ حق پرستِ من آگاه

بجز کتابِ خدا و بجز حدیثِ رسول
نبوده ست مراد در دو کون پشت و پناه

بلای آی فقیهان و زادِ منطقیان
ز شاهِ راهِ حقیقت برآورد گمراه

بجز خرابی و حیرانی و پریشانی
نتیجه هیچ ندارد نبرد والاجاه

امیرِ ملکِ بهادر که تابعِ اثر ست
بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه

باین و آن نشوم مقتدی به بیخردی
ازین و آن نکنم پیروی ز رای تباه

خدای را سخنِ عمر و زید گوش مکن
حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه

تفنن ست که با هر کسی همین سازم
تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه

قدم بکوی کسی میرود که لاغیره
دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه

هزار حیف نیامد ز دستِ من کاری
گرِ حیل فراز آمد عمر شد کوتاه

بقولِ خلق منم کامگار و گر بینی
بنا بر السنهٔ اوفتاد و اصل بر افواه

سعادتی که بدان فخر میتوان کردن
نجاتِ آخرت ست و مراتبِ دلخواه

ببین بظاهرِ من گر تو ناظری ناظر
بجوز باطنِ من گر تو آگهی آگاه

روم بجنبِ خدا و رسول و یارانش
شنیده ام که شود دوست با دوست همراه

ل دوست با دوست

برب کعبہ کہ در عرصۂ خویش معبودی	بجز خدا نہ پزیرفتہ ام خدا ست گواہ

امید ہست دمِ مرگ از لبِ نواب
برآید اشہد ان لا الٰہ الا اللہ

تمت

تم الدیوان ونجز نظم المرجان فی سلخ شہر رمضان الذی انزل فیہ القران من المائۃ الثالثۃ عشر الباقیۃ منہا سنتان علی قول کلمۃ التوحید التی ہی مفتاح ابواب الجنان وقد قال سید الانس والجان فیما صح عنہ واخرجہ ائمۃ ہذا الشان من کان اخر کلامہ لا الہ الا اللہ دخل الجنۃ فللہ الحمد علی ذلک والمنۃ

تمام شد

لہ رسالہ ما ابدا کہ در جواب ہفت مسئلہ

خاتمہ طبع ریختہ خامۂ سیادت مآب شرافت نصاب ناظم ماہر شاعر ساحر مولوی حکیم سید اعظم حسین صاحب سندیلوی سلمہ اللہ تعالیٰ وعافاہ

حرف حرفیست کہ دلکش نوایان حمد احدیت را از پردۂ نفس بدرجستہ و لفظ لفظیکہ رہگرایان مرحلۂ محمدیت را باندازۂ رہنمائی بر زبان رفتہ آگاہ درونان بساختن آن کار محکم آئینہا درست کردہ اند و فرخ نہادان بہ پیمودن این جادۂ روشن روشہا پدید آوردہ یکی بر طریق مستقیم سراسر گھر پاش و گنجینہ افشان گزشتہ اند تا بینوایان تہیدست را بچیدن لعل و گہر سرمایہا بکف افتد نہ گنج و گوہر کہ رازہای یزدانی کہ سینہ پرورد پاکان و سویدا نشین خاصان بودہ ست ما را بخاطر فرو ریختہ اند و گاہی بہ بزم آگہی کمر بساقی گری بستہ اند تا قدح آشامان العطش گوی را دجلہ ہا بساغر و میخانہ ہا بہ پیمانہ کردہ نہ میخانہ و پیمانہ ہمانا سخن از عالم دیگر میرود گنج و گوہر عبارت ہم ازین لفظ و عبارت ست و بادہ و ساغر خود

مجازی ازین گونه حقیقت نه بینی که این اشعار آبدار در چشم جوهر شناسان
معنی بگنج و گوهر میتوان ارزید و ذوق این ترانهای موزون دماغان
بزم سنت را سرخوشیهای باده میتواند بخشید مختصر دیوانی سر بسر
تفصیل خیالات نازک و دلنشین مجموعه ایست موسوم به نفح
الطیب من ذکر المنزل والحبیب یکقلم جامع اشعار
حکمت مضمونی که بسته شد همه هوس انگیز وصال سنت ست
و اشتیاقی که حرفی ازان سروده آمد همه ذوق افزای محمدیت
سنت آموزی را شگرف قانونی طراز بسته شد و حقیقت شناسی
را سترگ آئینی درمیان نهاده آمد با آنکه مدت نقش آراستن
این دلنشین از تنگ فرصت روزی چندست و اگر راست
پرسی یکدو پاسی نی نی از روی حساب درست ساعاتی بیش
نیست جمال صورت الفاظ و کمال خوبی معنی و تناسب ترکیب
و دیگر بدائع فن بپایه بیش از بیش بنگر و همه انچه بالغ کلامان

بلند افکار را در کارست افزون تر از افزون دریاب بفرمان گرامی
پایه نقشبند این نگارستان مینو نشان اعنی فروغ جبهه دولت چراغ شبستان
شوکت شهسوار جولانگاه دانائی یکه تاز میدان یکتائی صدر آرای مسند الاپایگاه
مسند طراز دارا بارگاه عمان گوهر خیز اسرار اخبار کشاف حقائق هر گونه آثار
اخیار روشن نهاد فرخ نژاد همایون خطاب عالیجناب والاجاه امیر الملک
نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام له المجد والتفاخر پیش ازین در
مطبع شاهجهانی بسنه ۱۲۹۶ هجری بقالب طبع ریخته بودند و خاطر خواه نقشی
بر انگیخته همیدون همان مصنّف نامدار عالی مقدار بشیوه آرائش و پیرائش
لختی از تازه افکار بران افزود و باغ و بهارش را برنگ دیگر و النمودیس
بار دیگر بعهد دولت مهد بانوی بلند اختر و اورد اوگستر بهار آرای مملکت
چراغ افروز معدلت فرمان روای هدایت فرمان ایوان نشین فرشته دربان
کشور کشای سکندر نظام سنجر لوای دارا مقام عفت پایه عصمت سایه فرخ
شیم عالی علم جناب نواب شاه جهان بیگم ملقب بگرامی القاب رئیس

اعظم طبقهٔ اعلای ستاره هند و رئیسه بهوپال ادامها الله بالعز
والاقبال یگانه کاردان فرزانه لیاقت نشان منشی محمد احمد خانصاحب صوفی
اعانه المنان در مطبع مشهور مفید عام واقع مینو سواد اکبرآباد باهتمام
طبعش پرداخت و در اندک فرصت بسرانجام این کار حسن ادارت را
کار بالا ساخت

قطعهٔ خاتمه

این نقش از کجا کشش آورده در نظر — اهل رقم کشند خط عجز بر زمین
تا ناکه در کشیدن نقشی بکار رفت — صنع طراز بندی رنگهای چین
نقشی نظر فریب که گوئی رقم کشان — برداشتند گرده اش از روی جمع رعین
نقشی که دیده را همه حیرت نگاه کرد — از یک نظر چو جلوه فروشان مه جبین
نازم نگار بند که طرح بدیع ریخت — سنجم طراز نقش که بنشست دلنشین
خود نقشبند کیست همانا کسی که هست — قدرش بلند نزد شگرفان دوربین

فرخ تبار سید صدیق بن حسن — چشم و چراغ دودهٔ روشندلان دین

وان نقش چیست جامع حکمت سفینهٔ — صورت نمای معنی ارشاد بالیقین
نظمیکه نکته سنج شناسد بهم نهاد — مشتی ز روجواهر وسلکی دُرثمین
شکر شکن کسی که بانشار آن شود — گوئی روان کند بدهن جوی انگبین
گسترده بر ورق پی نظاره ارقم — دانسته چید در ره دل زلف عنبرین
آمد ببزم پرده سرایان معنوی — از وی نوای دلکش و از دیگران طنین
زد خرمنی که خلق بفیضی ازان رسند — گر کشت زار بادیه مرغان دانه چین
صد رنگ گل ز گلشن سنت بجیب کرد — بر خارزار رای برافشاند آستین
گلشن طراز این چمن دلپذیر را — یارب بقای عیش بده تا بقای دین

دیگر قطعهٔ تاریخ طبع ریختهٔ خامه نظیری نظیر ظهوری ظهور افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان صاحب شهیر سلمه الله القدیر

میر صدیق حسن خان بهادر که مدام — هست در یوزه گر دست تو دامانی چند
قیصرت گفتم و فغفور نوشتم که بود — طرز وصف تو ز خود در رقمه عنوانی چند
این ندانم که منوچهر که و خسرو کیست — دیده ام بر در اقبال تو دربانی چند

میدود در چشم رتبهٔ دینداری تو
عزت قیصری و شوکت خاقانی چند

بر بلندی که بدان همت حاتم نرسد
بندگان تو برافراخته ایوانی چند

بر فلاطون و ارسطو نکنم حصر کہ ہست
ادب آموز کمال تو دبستانی چند

وسعت عرصهٔ هر فضل و کمالیکه بود
طی کند تو سن طبع تو بجولانی چند

مایه دار ادب و فضل بود دیوانت
چیده در چار سوِ علم تو دکانی چند

هر غزل آئینهٔ حسن بتای سخن ست
یوسفی جلوه فروش ست بکنعانی چند

موج هر سطر تو صد قافله معنی دارد
زلف هر لفظ بود شام غریبانی چند

نطق من بلبل و رنگینی مضمون تو گل
باد تاراج خیال تو گلستانی چند

لعل مضمون تو رنگی دگری می دارد
همتم سیر نمود ست بدخشانی چند

لفظ لفظ ست که صد گونه لطافت دارد
حرف حرف آمده منت کش سامانی چند

چون بهر جای اسیر سخن آمد گوئی
پای دل سلسله فرسوده زندانی چند

سر دهی از قلم مدح طراز بطحا
ناقهٔ شوق بدامان بیابانی چند

در گلستان تو در خاطر دلخستهٔ شوق
میزند بر سر هر زخم نمکدانی چند

گاه بر اوج فلک گاه خرامد بر عرش	گام فرسودهٔ افکار تو میدانی چند
در پس پردهٔ هر لفظ درخشد معنی	روشن از شمع خیال تو شبستانی چند
سخنت از فلک و سدره و عرش اعلی است	دیوان تو یا جمع پریشانی چند
افتخار الشعراء تو هنرمند شهیر	میزند زمزمه در بزم سخندانی چند
جلوه فرماست ازین مصرع نادر تاریخ	مایهٔ رشک جهان روکش دیوانی چند ۹۸

تمت

صحت نامهٔ نفح الطیب

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۴	۱۲	پرگوهر در ساخته ام	پر کرده ام از لعل و گهر	۵۶	۹	〃	〃
۱۵	۷	نمائی	نگاهی	۵۷	۸	شادم	ترسم
۲۲	۱۱	زاغ	وزاغ	۵۸	〃	سُبلت	سبلت
۲۷	〃	رو	رد	۵۹	۱	آمده	آمدهٔ
۳۳	۹	بینی	یابی	〃	۷	حرفِ	حرفی
۳۸	۴	نه	کی	〃	۱۳	اعتافِ	اعتاف
〃	۱۲	در	از	۶۰	۲حاشیه	اکیل	اکلیل
۳۹	۴	دری	که در	〃	۵حاشیه	اطرفین	الطرفین
۵۱	۱۲	والهٔ	والیه	۶۷	۴	خورم	خرم
〃	〃	〃	〃	۶۹	۲	دانم	دائم
۶۲	۴	〃	〃	۷۳	۹	ولیکنه	ولیک
〃	〃	〃	〃				

بقلم کمترین محمد مبین لکهنوی

ن ۴۲۵
۲۵

DUE DATE

ف
۸۹۱٫۵۱ ۴۳

۴۶۱۳

٥٤٢٥
٢٥
٤٦١٣
٨٩١٥٥١٣٤
نفح الطيب من ذكر المنزل والحبيب

Date	No.	Date	No.